

## جسد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

بفرموده عاقبه الامرغلی و دو کدانی پر دوکت و نپید بست مردان شاه بسوی بگرام فرستاد و گفت با او بگوئی که بارش  
 چاکران پشت کردی و پادشاه چین را بسنگامی که در زنیهار ما بود تا زمانه زوی و در کنجینه و ضمیمت با با خیانت کردی  
 چنانکه مهران کاتب و خزان بزرگین را از آنکس دادند اکنون کنیز عمل توانست که این فعل برگردن نمی و همچون زمان مقصد اعلم  
 دو کدانی در پیش گیری زیرا که همچون زمان ناسپاسی نعمت کرده پس خودی بجانب چین سفر کرد و مردان شاه آن غل و  
 برداشته بسوی بگرام آورد و بدو سپرد و پیغام پادشاه را بگذاشت بگرام روز یکروز آن را برگردن نهاد و آن دو کدانی  
 پیش گذاشت و سپاهیان را بسوی خویش باز داد و لشکر اندر آندند و چون او را بدید خیالی بدید گفتند این چیست گفت  
 خلقی است که پادشاه در پادشاهش انتم زحمت از بگرام کرده است سپاهیان همه یکدل و یک زبان گفتند پادشاهی در حق تو  
 این پادشاه کند در ازای ما چه خواهد کرد و ما ازین پادشاه پزاریم بگرام گفت از این گونه سخن بکنید زیرا که بزوان بخش بر من چند  
 برود این بیان از وی مراد سپید و شمار انقضای در انیکار نخواهد بود ایشان گفتند ما از بزوان بخش و هر فرد هر دو پزاریم  
 اگر تو با ما موافقت کنی هم با تو موافقت خواهیم کرد و بگرام چون لشکر با نرا متفق دید و در این اندیشه استوار دانست  
 در مخالفت پادشاه بهماستان شد و از جمله عهد بستند پس بفرموده هزار کار و با غنچه که همه را سر بر بافته بودند  
 از آنکه این دو آده هزار مرد بهر از پادشاه سر بر بافته اند و آنچه را بجزرت بر فرزند پادشاه عجم این معنی را بدانست  
 و بفرموده آن کار و دارا شکستگاریت از آنکه آن لشکر را در هم خواهیم شکست و گردن خواهیم زد و چون آنخبر لشکران رسیدند  
 ایشان زیاده شده در آن ایام چنان افتاد که روزی بگرام بصیدگاه رفت و هر فرزند بزرگین و مهران و پسر نیز لازم رگانه  
 او بودند در مچگر گاه کوری بر آمد و بگرام از پس آن باخت و آن کور از مرغزار می بسیار با رفت در آنجا کوشکها و تسابنها  
 گشت و بگرام سپاهی کوشکی سپاوه شد برون رفت و لشکران از پس در فرود شدند و غلامی از کوشک بر آمد و ایشانرا اطف  
 و طعام بیاورد و شراب بداد چون زمانی بدر از کشید و بگرام بر نیامد مردان شاه برون رفت و کنیزکی دید که بر کزکس بدان  
 رخسار و دیدار نظاره نکرده بود در کنار بگرام نشسته با وی حدیث می کند بگرام او را گفت بر در باش تا من بر آیم و مردان  
 باز آمد و بجای نشست پس از زمانی بهرام از کوشک بر آمد و آن کنیزک تا پرون کوشک با وی همراه بود چنانکه لشکران  
 او را بدیدند پس بگرام بر اسب خویش سوار شد و آن کنیزک کوشک مراجعت کرد و چون بگرام بسوی خویش آمد خبر کنیزک  
 در میان لشکر را گفته شد مردان شاه با مهران در گفت با او دیگر برود بگرام بودن شایسته نیست زیرا که او با پادشاه عجم  
 بد کرده است و با مردم جن خوئی گرفته و این تیز برگرد و کبای و او فرود پس روز دیگر مردان شاه و مهران از بگرام بگریزند  
 و همه جا شتاب کرده بجزرت هر فرزند و قصه های بگرام تمام بکنند هر فرزند و موبدان با طلب کرده و آنخبر با او بگفت خود  
 عرض کرد که آن کنیزک یکی از مردم جن است که بر بگرام عاشق شده و هر جا بگرام با سپاه خویش پیش روی دشمن شود آن کنیزک  
 بایران خود با عانت بگرام حاضر شود و دشمن او را بزمیت کند تا از آن سوی بگرام مردم خود را بگنجد و در پادشاهی را می نهد  
 او را خواهری بود که در تمام داشت چون اندیشه بگرام را بدانست مجلس در آمد و از این اندیشه منع نمی کرد و گفت  
 بر پادشاه ایران بر میا شو و بیک انیکار را هرگز نیست نموده و عاقبت بر سر بر این سودا خواهدی گذاشت بگرام کرد  
 باز جای فرستاد و سخن از راه قعی تنیاد و نامه بسوی ملک چین انقادن شد که از آنچه میان من و تو رفته است خود فرستاد  
 و نامه در تو خواهد بود و آنچه بد کرده ام پادشاهش نیکست خواهی نمود این نامه بفرستاد تا از طرف او رسیده خواهد باشد

نیکست خواهی نمود این نامه بفرستاد تا از طرف او رسیده خواهد باشد

وفایع بعد از بسط و ادم علیه السلام با هجرت

۴۱

و لشکر خود را بر او بسته بسوی ری کوچ داد و چون بار ارضی ری در آید با خود اندیشید که خسرو پسر و زمرودی و لادرا  
 دو لیجه پدر باشد و اینک روی لشکر ماین با او دست نخت باید در دفع او چینی اندیشید پس مبرای سپاه طلب کرد  
 گفت امر و زشایسته پادشاهی خسرو پسر و زمرودی است چه از خاندان سلطنت است حصافتی بکمال دارد و نیز از پدر بخنده  
 خاطر است اینک نامه و پیام او با من آمده و در دفع پدر با من بکجیت شده و مروی ناشناخته را رسول پرویز نام نهاد و ما که گمانش  
 بشکرگاه در آورد و بدست او از مردم بیعت خسرو پسر و زمرودی بستند و بفرمود صد هزار درم بنام خسرو پسر و زمرودی بنام کج رسم هم  
 بود از نیک روی هم خسرو پسر و زمرودی را با تاج بر تخت نشاند و رسم کردند و زسوی بکفر شمال او را با اسب نیزه بر در هم نهادند  
 و این صد هزار درم را بدست بزرگانان داد و بمذین فرستاد تا در بازار مدین او دستد کردند چون این خبر بزرگان  
 و آن درم بدید ز پرویز بدگان شد و او را طلب کرد و گفت در زندگانی من بیایه شاهی طبع بستی با دشمن ملک در میان  
 پرویز زمین بوسید و عرض کرد این فریب و دستان بگرام است از بجز آنکه مراد چشم ملک دشمن در بر هر گرفت  
 تواند چنین بود اما اول از آن اندیشه نپرداخت پرویز این بدانست و بر سید و نیمه شب از هر فرکر بخت با جامه ناشناخته  
 بسوی آذربایجان شد و پنهان از مردم بزست و هر فرخون فرار فرزند بدانست آن پنهان نزد یک می استوار شد  
 پس بفرمود و تن خالی او را که کی بندوی و یکی بسطام نام داشت که فرقه زندان برود و زنجیر بر نهادند از آنسوی خبر بگرام  
 رسید که پرویز بکفر بخت و از آذربایجان بمیان آذربایجان گریخت و او پوشیده از مردم عبادت همی کند و خاله های او  
 بچس اندر اقاوند بگرام شاد شد و بدانت که حلیت او کار کرده و از آن بیم که لشکر ماین روی با پرویز کند این شد پس پاره  
 کرد و گفت چون هر فرودانت که پادشاهی بخسرو پرویز خواهد رسید او را بکشت و ازین سخن مردم را بر هر فرخشناک  
 کرد و بکاره دل بر کین او نهادند و با بگرام کفشد اکنون تدبیر چیست بگرام گفت صواب آنست که بدین شویم و با هر فر  
 مصاف داده او را معذور سازیم آنگاه پسر خود ترشش که شهریار نام دارد بسلطنت بر داریم سپاهیان این سخن را بگوشیدند  
 پس بگرام ساز لشکر که بسوی مدین کوچ داد و با هر فر بنام کرد که تو کار سلطنت ندانی کرد و از بگرام پادشاهی شنایتی نتوانی بود  
 این پادشاه پسر زمرودی و تقویض فرمای چنانکه کادوس بکفر و ولز اسب کشت اسب بهمن تقویض کرد و خود  
 عزت گیر چون چنین کنی ترا اطاعت خواهیم کرد و اگر نه کار خنک ساخته باش چون این خبر بگرام رسید و انایان حضرت را  
 بگن کرده و گفت اینک بگرام است که خنک را ساخته می آید شمار او را اینکار تدبیر چیت از هیچکس ناسخ بر نیاید و چه  
 خاموشی و ندانم میانه مودت مودان گفت پادشاه را چه خاطر رسیده است هر فر فرمود من در کار بگرام شاک کردم و پادشاه  
 او آن نه و که من واداشتم و اکنون چنانم که بزندان بخش بسوی او فرستم و بگویم وی ل مرابرتوباه کرد اکنون این بخش  
 و فزونی عنون بهانا بگرام مرد گریستی بزندان بخش را معذور و بطاعت بید مردم بگن این ای ای پسندیدند و بزندان  
 بخش گفت من بی گناه تروم و اگر مرا بکشند که کار مملکت تنظیم شود هم رضاد هم هر مرزوی ضا شد و او را بسوی بگرام سل  
 کرد و بزندان بخش را پسر می بود که او را هر فر بزندان داشت و در وقت بزندان بخش پیام کرد که من نزد کترین شایان تو ام که  
 مرا از ملک بخوابی درین سفر ملازم رکاب تو خواهم بود و در غم و شادی از تو جدا نخواهم گشت بزندان بخش او را شاعت کرد  
 و خواستار شد تا هر ترش ملازم رکاب می ساخت و بزندان بخش از مدین کوچ داده همه جا ره بسپرد تا بهدان رسید و بگرام چون  
 این بشنید در خاطر داشت که عذر او را بپذیرد و کار بمصاحبه کند اما بزندان بخش با مردم بهدان گفت ایاد هر

بگریخت

## جمله دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

۳۱۲۶

شاه سیح کا بن دپری گرفته باشد که من از نوالی گتم گفته زنی کا بنه هست و اورا حاضر کردند بزندان بخش از وی پرسید  
 که کار من سفر بر یکونه شود و بگرام با من بر چگونه معاشرت کند کا بنه گفت از بگرام با تو زبانی نرسد و تو هلاک خوشتر  
 با خود کوچ دهی درین سخن بود که سپهر عم بزندان بخش از در آمد نرم نرم گفت هر کس تو بدست اینمرد است نزدش  
 چون این بشنید سخن منجا زیاد آورد که در طالع او گفته که هر کس تو بدست سپهر عم ست این سخن نزد وی اتوار گشت پس آن  
 کا بنه را برای خود بار فرستاد و سپهر عم را بنامد و گفت مرا با هر فرکاری اما که بچکس را جز تو نبرد بکند و نتوانم فرستاد تو باید  
 نامه من را برسانی و جواب باز آری و نامه بد فر کرد که من شفاعت اینمرد حقا کردم و بیوده از زندانش بر آوردم در ما  
 که بجزرت سد بفرمای تا سر از تن او بر گیرد که شایسته قتل است این نامه بوی سپرد او که سیل ساخت چون کتیرک  
 برفت با خود اندیشید که بعد از مدتی که در حبس هر فر بودم مرا چه افتاده که دیگر باره نبرد بکند و شوم و نامه نزد بخش ابر آورد  
 و خاتم بر گرفت و مضمون آن بدست در چشم شد و بشیر کشید و باز شافت و هم از راه مجلس نزد بخش درآمد نزد بخش  
 چون در اچنان دید گفت ای سپهر عم ساعتی باش ما با تو سخن گویم وی بگفت او شکر است و تنع بر زد او را یکشت و سرور از تن  
 بر گرفت و بر اسب خود سوار شد و بشتاب تمام نبرد بکند بگرام آمد و آسرا در قدم او انداخت و گفت این سر زدن  
 که هر فر را بر تو تاه کرده اکنون میاید که ترا بفرید من کفرا کردم و سرش را نبرد بکند تو آوردم بگرام را این کار کرده  
 آمد و گفت ای فاسق تو ز زیر ابا آن فضل دانش که از بصر مسلح نبرد من می آمد بخشی و اکنون از من اداش کن که خواهی  
 و در حال حکم داد ما سرور از تن بر گرفت اما از آنسوی چون خبر قتل نزد بخش آمدین سید سر بجان نبردگان فرموده از  
 عم فر گرفت و هر فر را ملاست کردند که بکند سخن بخت آفرید پایت او را فرستاد و در راه بدست کی تاه کردن و گفتند  
 ما بلای این ترک بچه تا بچند خواهم داشت و تا کی در ایران خون خواهد ریخت از آنسوی چون بندوی بسطام این استغاثه از  
 بد استند با بزرگان درگاه پیغام که چند بلای وی خواهد یکشد او را از تخت ملک فرود آید و پیش از نبرد نیر از پیش  
 مردمان این سخن پسندیده او را پس وزیر امعاد نهادند و رعیت لشکری کرد آمدند و در زندان شکستند بندوی  
 و بسطام را بر آوردند و از آنجا برای هر فر شدند و او را از تخت نبرد آوردند و هر دو چشمش میل در کشیدند و در مجلسی نشاندند  
 و بندوی قبح سلطنت بر گرفته با دریا بجان شتافت و با تشکده درآمد بر سر حشرو نهاد و مردم او را بسطام  
 دادند چنانکه در جانی که کور خواهد شد و مدت سلطنت هر فر و از ده سال بود و او را پنج سپهر اول پرورد و پرورد  
 سیم اردو شاه چهارم فیروز پنجم شریار و دو دختر داشت اول جیاشه دویم از نیه و از سخنان دوست که فرمود  
 کا و رعیت همیشه و معرض سخط خالق و مدت مخلوق باشد

۳۱۲۷

جلوس مرزبان در عین ششدهار و صد و هشتاد و سه سال بعد از بیرون آمدن علیه السلام ابو

ملوکین

بعد از آنکه در نزد که شرح حالش مرقوم شد و داع جهان گفت تحت سلطنت من از پادشاهی تخی گشت این خیر ملک الملوک  
 عجم که در این وقت هر فر بود بر دزدی مرزبان که پسر کبر و ارشد و هر فر بود سلطنت من بر گماشت و مشور بادشاهی  
 بد و فرستاد و مرزبان تحت سلطنت جای کرد و کار ملک بدوی است گشت پس دست ظلم و اعتداف برکش و در  
 زحمت فراوان کرد چون ایختر بفر بردند و از جور او دنیا لیدند او را از سلطنت خلع کرده و فرزندش را در آنجا و شایان  
 چنانکه مذکور خواهد شد و مدت ملک مرزبان نه سال بود



# جسد او ویم از کتاب اول تاریخ العوالم

میداشت و این بخیر و کتب انبیای صلواتنا بر اهل بیتان دیده بود که پیغمبر آخر الزمان بصومعه او عبور خواهد کرد و  
 او را دیدار خواهد نمود و روزگاری بود که بدین آرزو انتظار میرود روزی بر بام صومعه خود چشم بر راه میداشت تا گاه  
 کاروانی دید که طی مسافت میکند و ابری سفید برایشان سایه انداخته و بسبح از کاروانیان کناره میخوردند و  
 خویش اندیشید که مقصود من در این کاروان بود و از آنسو میبو طالب نکران بود تا گاه آن صومعه را دید که مانند  
 دایره بچین آمده بسوی قافله می آمد و چون نزدیک رسید بایستاد پس بخیر از صومعه بیرون شد و بلبان قافله می  
 و با هم چکس سخن گفت تا آنحضرت را بدید که سحاب بر سر او استاده بود پس تبریکت او شد و گفت این احدی قافله است  
 و کاروانیان در اینجا فرو شده اند و در کنار درختی خشک که اعضا نماند داشت جامی کردند در حال آنکه حضرت  
 و شاخه های بسیار بود بسوی آنحضرت تمایل گشت و سه کوزه میوه آورد که یکی از آن رنستمانی و دیگری با بستن بود  
 قافله در عجب شد و بخیر انیک بجز است رفت و آنگاه بشد و از بجز پیغمبر طعامی بیاید در چند آنکه او را کفایت کند  
 گفت کیست متولی امر این پسر ابوطالب فرمود منم گفت ترا با وی چه نسبت فرمود عم اویم عرض کرد که او را عم  
 بسیار است تو کدامی ابوطالب فرمود من برادر پدر اویم از یک ماد بجز گفت آمدند آنرا الا قلت بخیر پس با  
 ابوطالب گفت مرا اجازت دهی که این طعام تبریکت وی بر من ابوطالب او را اجازت داد و با آنحضرت گفت  
 ای فرزندان این مرد دستار دکه ترا اگر ام کند از طعام او کناره نفرمای آنحضرت با بجز فرمود این طعام از حضرت  
 یا اصحاب بر این بجز بود عرض کرد که خاص از بجز است فرمود که من هرگز نمیبخاعت طعام خودم بجز عرض کرد که  
 مرا زیاده ازین خوردنی بدست نیست فرمود تو اجازت کن تا بهین مقدار را با ایشان خورم بجز ابدان رضوا  
 پس آنحضرت کاروانیان را پیش نشانده ایشان بکشد و نهاد مرد بودند و جمله آنرا طعام سیر بخوردند و بجز ابر  
 آنحضرت استاده بود و نظاره میکرد در کثرت مردم و طعام اندک پس در ساعت پیش شده سر آنحضرت را بسوی  
 و گفت آتش نه و درت لیسج و الناس لا یقیون یکی از مردم قافله با بجز گفت بسیار بر تو که شده ایم و هرگز  
 اگر ام با ما نکردی در این سفر ترا چه شاده گفت من می سپنم چیزی که شامی بنید و میدم چیزی که شامی بنید  
 بهمانا درخت این بجز پسریت که آنچه من از میدم اگر شامی بنید بهر اینه او را بر گردن خود میکشید تا بطن بریا  
 و من شمارا از بجز او اگر ام میکنم و می پنم پیش روی و نوری میان آسمان زمین می پنم مردمی که مروجیا قوت و بجز  
 دارند و او را موجه جسمانند و کوهی بر او مونا ساز میکنند و این سحاب که هرگز از سر او دور نشود علامتی است و صومعه  
 من بسوی او چون آبه می افتد این بجز بیکت او بشد و این بر کما از ایام تنی اسرسل تا کنون خشک است  
 اکنون بیکت می آید و اینمه از آن پیغمبر است که از ارض تمام خروج کند و او از اولاد اسمعیل علیه السلام باشد پس  
 با رسول الله کرد و گفت سوال میکنم حق لات و عزتی از توسته چیز آنحضرت از شنیدن این با عباد خشم شد و گفت بدین  
 ما از من سوال کن که من بچکس را چندین شمن دارم که ایشانرا بخیر او را بخدای سو کند داد و از خواب بیداری بعضی  
 و در ذات آنحضرت سوال کرد و پاسخ شنید و جمله را با آنچه خود میدیدست بر یافت بر پای آنحضرت شاده بود و  
 توانی که عرب و عجم طوعا او کر یا منابت تو کند ولات عزتی را در هم شکنی و مگر را مالک شوی و ملک خاصه تو شوند و اگر  
 من زمان یا هم در پیش روی تو شمشیر زخم بهمانا روز ولادت تو زمین بجنبه بر و تا قیامت خداست و شیاطین

وقایع بعد از بسط و اوم علیه السلام با بخت

در این سفر

و اصنام بگرسینند و تا قیامت گریانند پس روی با ابوطالب کرد و گفت در حفظ و حراست او نیکت بکوش که  
 اهل کتاب با او خصمند و چون در این سینه نشاند و زبان گشود و این بخیر ابعدا ظهور اسلام از رسول الله صلی الله  
 و آله علیه السلام یافت همانا وقتی عماره بن الولید المخزومی با اتفاق عمرو بن العاصی که از قبیله بنی سهم است پس  
 تجارت بسوی حبشه سفر کردند و عماره مردی زن باره بود روزی خان شاد که با عمرو نشسته خمر بخوردند و نشسته  
 پس عماره روی با زن عمرو کرد و گفت من ترا نیک دوست میدارم نیکیست که تو تیرا بمن مهربان باشی عمرو با زن  
 خویش گفت پس عمر خود را بر ادوی پذیر عماره باش و نیز سر رضا فرود کرد اما عمرو در میان بزین خویش برتسید و از آن پس  
 اندک هم خورد تا مبادا بخود شود و عماره با زن و فدای کند بدینگونه طی مسافت کردند تا بخار بخر رسیدند و کشتی  
 در آمدند تا گمان روزی عمرو از به حاجت بر لب کشتی آمد و عماره فرصت بست کرده لطمه به وز دو او را در میان  
 عمرو چون مردی شناسا کرد بود قوت کرده آبراهه نمود و کشتی در آمد عماره چون بد مقصود بدست شد از فریب در آمد و با  
 عمرو سوگند یاد کرد که من میدارم تو عمر و شناسا گری از بی روی مزاج کردم و تراباب حکم ناما عمرو در نهانی حصبی او را  
 در دل نهاد و کمر تقبل او بست و خواست تا پدر خویشان خود را در خون عماره آلوده نماند اما با عاصی نشست که  
 در میان قبایل از من تیرا بجوی و مرا از فرزندی خود خلق کن چون نامدوی با عاصی سید گفت همانا عمرو و عماره  
 خصومت خواهند کرد و فرزندان خود را از آمد و شد با بنی مغیره و بنی مخزوم منع کرد و بنی سهم تیرا این سخن از پدر فدا  
 شدند و هر دو طایفه مادی که پروان کردند بنی سهم از عمرو و بنی مخزوم از عماره تیرا بسند الاسود بن طلب چون این شنیدند  
 و حیلت عمرو را میدانست گفت و آنکه خون عماره هر شد بچند ایشان در حبشه مذنی بر سینه و عماره نیز کئی انداخته تا کئی از  
 پردکیان نجاشی راه مصاحبت جست گاه گاه این سخن با عمرو در میان نهاد عمرو با او گفت هرگز این سخن از تو استوارندم  
 که توانی با پردکیان نجاشی راه کرد اگر راست گوئی از آن عطر و دهن که خاص نجاشی است نشانی بمن از عماره است  
 و قاروره از عطر نجاشی از معشوقه گرفت و بنزد عمرو آورده بد سپرد و عمرو آزر بر گرفت و وقتی بدست کرده نزد یک نجاشی  
 آورد و گفت مرا سپری روانه است و بیم دارم که بجزارت او من جنارت برم انیکت با کئی از پردکیان قاروره کرده و این  
 قاروره عطر از وی بمن آورده نجاشی چون آن بدید و بویید گفت راست است این عطر خود تیرا در زمان من با نیست  
 و از آنجا که مکرده میداشت کسی از قریش تقبل سازد عماره را حاضر کرد و چند تن از اصحاب تیرا طلب نمود اما عماره را عریا  
 کرده در اخیل او بادی بد میدند در حال عماره از مردم تیرا بکشت و سر به بیابان نهاد و همیشه با او خوشش میکرد و با  
 و خوشش بود و آنجا که آمد این بود تا زمان عمر بن خطاب در آن هنگام بخیرا بجهت بود روزی در لب آنجا بگمین عماره  
 نشست و چون با او خوشش آنجا آمد بوی مردم سفیده خواست بگیرد بخیرا بد وید و او را بگرفت عماره  
 فریاد کرد که ای بحسیرا مرا بکن که هم اکنون جان بدیم و بحسیرا او را بکن و لا جرم عماره در دست بحسیرا جان  
 بداد اکنون بر سر داستان رویم گویند آنروز که کاروان قریش بصومعه بخیرا رسید با بدادان محبت تن از  
 یهودیان از اراضی روم بترد بخیرا آمدند و گفتند چنان معلوم کردیم که امروز محمد بن عبدالله که مدعی سفیری خواهد بود  
 و نا سخ او مان انبیا خواهد کشت بد بخیرا برون خواهد نمود و ما از بهر آن شاکه ایم که اگر تو انیم او تقبل رسانیم باشد که تو ما را عا  
 کنی بخیرا گفت که اگر چنین که شما گویند که خدا تعالی او را در کتب انبیا یاد کرده و از بهر سفیری فرستاده چگونه کس تواند بدست

عمر و عماره

باز

## جسد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

یافت چنین کس را هم خدای تکبیران باشد شما ازین اندیشه خلم بگذرید ایشان گفتند راست گفتی و از آنچه در خاطر داشت  
 بر خیز شدند مع القصد ابو طالب با تعاق کار و ایشان از نزد بخیر ابرون شد چون بشام درآمد مردم از بهر بیجا  
 برای دیدار پیغمبر شتاب میکردند و در مجال او مکران میشدند فسطوراکه بر شریعت عیسوی یکی از زبانان بود سه  
 روز از نوبی هم بجلوس پیغمبر در می آمد و با کس سخن نمیکرد و در ور نیم ابو طالب با او گفت ایرایب چه میخوای گفتی خجسته  
 به انم نام این کو دک چیست فرمود محمد بن عبد الله در مک از دیدار او بر رفت عرض کرد که میخواهم پشت او را برهنه  
 مشاهده کنم چون جامه از کتفها آنحضرت دور کردند و خاتم نبوت را دیدار کرد پیشش شده بوسید و بکمر بست و گفت  
 ای ابو طالب او را زود بوطن برسان که دشمنانش بسیارند و چند آنکه ابو طالب در شام بود هر روز آنرا به طلبی  
 از بهر آنحضرت می آورد و آنروز که میخواستند از شام کوچ دهند پیراهنی از بهر آنحضرت بهدیه آورد و خواستند از شام  
 بدو پوشانند ابو طالب بدان رضامند و آن پیراهن را خود پوشید تا فسطور اول شکسته نشود و از شام کوچ داده عزت  
 مکه کردند و آنروز که بکعبه در می آمدند تمامت قریش ایشانرا استقبال کردند و هم ابو جهل از جمله پذیرندگان بود و دست  
 طایف پذیره ساخته بود و بعضی از موزنین بر آنند که ابو طالب را چون بخیر از دشمنان پیغمبر هم داد از سفر شام غرم بگردانید  
 و آنحضرت را برداشته از بها بخامراجت کرد و برخی گویند که آنحضرت را با فرستاد و خود بشام رفت و دیگر سینه آنحضرت  
 در سال هفتم و ولادتش بود در آنوقت زیرین عبد المطلب بر روایت برخی عباس بن عبد المطلب را سفرین پیشش  
 و از ابو طالب خواستار شد که پیغمبر را از بهر برکت با او همراه کند ابو طالب ممتنع در قبول داشت آنحضرت تا جمعی  
 سفرین کرده با مهاجرات در راه از وی مشاهده رفت چون سال بیستم ولادتش پیش آمد فرشتگان بروی ظاهر شدند  
 روزی آنحضرت با ابو طالب فرمود که دو شش بر من ظاهر شدند و گفتند این اوست اما وقت ظهورش رسید  
 و پس از وی چند باز نیز دیک ابو طالب آمد و گفت اییم سه کس بر من ظاهر شد و دست بر شکم من آورد چنانکه بسوز  
 آزارت باعث ابو طالب آنحضرت را نیز در کاهنی آورد که هم در مکه طیب مرضی او بود و حال او را بگفت و طلب بد او کرد  
 مرد کاهن جمیع اعضای آنحضرت را نیک احتیاط کرده و علامتی که بر کتف داشت مشاهده نمود سپس گفت ای ابو طالب  
 این جوان را هیچ مرض نیست و هرگز شیطان بد و دست نیابد و این فرشتگان خدا ایند که بر او ظاهر شدند  
 و حال او را باز میپرستند و هم در آن ایام آنحضرت در خواب دید که مردی بر او ظاهر شد و دست بردوش نهاد  
 آنگاه دست در اندرون سینها او برد و قلبش را از جای بر آورد و بر دست گرفت گفت دلیست پاک در سینه پاک  
 و از آن پس دل مبارکش را بر جا خنجر زدند

۱۴۴

جلوس قندی در ناپین شهرار و صد و هفتاد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

۱۷۵

قندی پیغمبر است که شرح حالش مرقوم شد بعد از پدر سلطنت ناپین مستعد گشت اطراف مملکت خویش را مجموع  
 داشت و در هر شهر و بلده حاکمی منصوب نمود و پیش از ابدال و نصفیت فرمود و با او نشاندی که در وقت  
 سلطنت چنین داشت طریق رفی و مدار اسپرد و کار همه بصالحه کرد و چون مدت شش سال با نبود کی پادشاهی ناپین  
 کرد و اجلس بر سید و زخت بسلی میگردید

۱۷۶

جلوس منذر در حیره شهرار و صد و هفتاد و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک حیره

ملوک ناپین

قندی ناپین  
 قندی ناپین  
 قندی ناپین  
 قندی ناپین







وقایع بعد از تسبیح آدم تا هجرت

خویش را مجتمع ساخته بسوی قسطنطنیه کوچ داد و چون نزدیک تنبله رسیده مورثانگی یافت لشکر آورد  
 و در برابر او صف است کرده جنگ در انداخت بعد از کرب و دار بسیار سپاه قیصر شکسته شد و دوازده هزار تن  
 لشکران او دست مردم شغان اسیر گشت و باز ماندگان فرار کرده در قسطنطنیه محصور شدند درین وقت شغان  
 نزد قیصر فرستاد که اگر خواهی این سیران را آزاد کنم در بهای خون برتن پنج تن سیم سوی من فرست قیصر آن بجز  
 در بنا و داشت بیدل این قبیل سیم رضاند او و شغان بفرمود تا آن دوازده هزار تن اسرا زن برآشد ازین  
 روی مردم قسطنطنیه از او برخیزند و از نظم کار او کناره می جستند و شغان بعد از آن قتل غارت با رضی خویش باز شد  
 اما قیصر همه شب خواب آشفتگی دید و از خواب بیدار شد و دید که در راه کاه با مردم زاهد زده می فرستند که  
 بگره و دعای خیر کند مگر گناه او معفو شود درین وقت یکی از منجمین در گاه او را آنگه داد که قیصر با زن و فرزند  
 خواهد شد و این پادشاهی کسی خواهد یافت که در نام او حرف پین خواهند گذاشت چون نام علی سکن  
 بزبان لاتین چنین رسم میگردند مورثیس از او بر کمان شد و زمانی بدست کرده و اطلب کرد و بفرمود تا سائیس  
 برداشته بعد از وی مدتی بر نیامد که رعیت و سپاه را آن کین که در بدل داشته بر شورانید و بانصرت گشت و اند  
 و او تاب درنگ نیاورده بطرف تر بظان گریخت و مردم زرقانی او تا حمله او را دستگیر کردند و تحت جبار پند  
 در برابرش سر بریدند آنگاه قیصر را نیز گشتند از پس او قناس یوزباشی سلطنت بنیشت و سخن مخم ز است  
 افتاد چه نام او را نیز باب و خ نگار کنند و مدت ملک مورثیسست سال و دو شصت سه ساله بود که مقبول گشت  
 جلوس نمان بن منذر در جیره شش هزار و صد و هشتاد سال بعد از سبوط آدم بود

وقایع بعد از هجرت

نعمان پسر منذر بن منذر ما استمار است برادرزاده عمر بن هند و شرح حال ایشان از پیش مرقوم افتاد و کیفیت نمان  
 ابا قابوس است و او بعد از منذر بن منذر ما استمار پادشاهی حیره یافت و سبب سلطنت او ازین قصه نیز نباشد  
 همانا ایوب بن محروق بن عامر بن عقیقه بن امر القیس بن زید مناة بن تیم بن مرة بن ادد بن الیاس بن مضر بن نزار  
 مردی شاعر و مخندان بود و او اول کسی است که در عرب ایوب نام یافت و او را پیشش روش عیسی علیه السلام و دین نصیبار  
 بودند و در یامه سکون داشتند از قضا در میان ایوب و اولاد امر القیس بن زید مناة که هم از عجزادگان او بودند منتهی جاد  
 گشته و قتل واقع گشت و کار آن منتهی چندان بالا گرفت که سکون ایوب در یامه متعذر افتاد لاجرم با اهل خویش از آن  
 اراضی کوچ داده روانه حیره گشت و در خانه اوس بن قلام که از طرف زمان با او نسبتی داشت فرود شد و او قیام  
 او را کرد ایوب در سرای خویش سکون فرمود و روز کاری دراز با او بنیست آنگاه روزی با ایوب گفت که من پر  
 شده ام سیم دارم که اجل من فرا رسد پس از مرگ من اولاد من قطع رحم کنند و حق تو پنا کند من را می ست نگاه  
 ندارند نیگو آنست که در بلده حیره هر خانه و هر زمین که تو حشیا کنی از بجز تو بجزم و به بتول کسیو غالی نور با  
 پس ز من در آنجا زندگانی کنی و خانه اوس بن غزنی حیره بود ایوب گفت عصام بن عتد که یکی از بنی حارث کنین است  
 روز کاریست که با من پیمان مودت استوار دارد و خانه او در شرقی حیره است اگر خواهی در جنب سرای او خانه از بجز  
 بیان فرمای اوس این سخن از وی پذیرفت و در پہلوی خانه عصام زمینی از بجز وی بسید و قیصر بجزید و صد  
 مزد و دویست شتر و دهی از سببان تازی بدو عطا کرد تا هر وقت خواهد میانه خود رود و ایوب در خانه

وقایع بعد از هجرت

وقایع بعد از هجرت

## بجسد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

۴۵۰ اوسس با نذنا او و دواج جهان گفت پس از مرگ او اموال و ائصال و زمان و فرزندان خود را برده شسته بجانده  
 خویش هفت و این ایوب را پسری بود که زید نام داشت و از بهر او دخترى از آل قلام گرفت زید از و سپرد  
 آورد و نام او را حمار نهاد با بچه طوک چیره در حق ایوب و فرزند کمال ملاحظت مرعی میفرمودند و جایزه بزرگ و صلح  
 عظیم عطا میگردید و بنی امر القیس دست بچیره نداشتند که از ایوب و اولاد او خون خویش طلب کنند از  
 قصار روزی چنان افتاد که زید بن ایوب با چند تن از مردم چیره بخیج گاه شد و از دنبال شکاری ساخت تا از مردم  
 خویش دور افتاد تا گاه با مردی از بنی امر القیس و چار شد و او زید را نکیر است که سخت با ایوب شبیه است  
 پیش شد و از وی پرسید تو کیستی گفت از بنی تمیم گفت در کجا سکون داری گفت در حیره گفت  
 یا ایوب نسبتی داری گفت فرزند اویم پس کین گمن بیاد آورد و زید را با خویش مشغول کرد و  
 ناکاه تیری از قهای او کشاد و او چنانکه در میان دو کتف او آمد و سپحان در پشت اسب معلق برود  
 خود از طرفی بگریخت مردم زید او را تا شامگاه نیافتند و روز دیگر از هر سوی تا حقه جسد او را بدست کردند و بر  
 قاتل او بشتافتند تا بدو رسیدند و او مردی کاغذار بود و آن روز تا شامگاه با ایشان رزم آزمود و  
 یکمتر دیگر از بنی حارث بن کعب کشت و چون شب سیاه شد بنی آسب از خویش گرفته فرار کرد و  
 مردم زید بنی نیل مراد مراجعت کردند و از پس زید فرزندش حمار در میان خالان خود که از آل قلام بودند بگریخت  
 تا بجد شد و تیره رسید نگاه روزی چنان افتاد که حمار از خانه بدر شد و با یکی از اطفال بنی الحیان شاخت کرد و او را  
 زد و پدران کودک بر سینه و حمار را سخت بزود پس حمار نیز ماد را دیده بگریست مادرش از خویشان خود بگریخت  
 خاطر شده حمار را برداشت و بجانده پرش بن ایوب آورد و او را تسلیم کتابت نمود تا سخت نیکو بشت  
 چنانکه نام او بلند گشت و نغان بن اسود که در آن هنگام سلطنت حیره داشت نام او بشنید و او را بحضرت خویش  
 آورده و بر ساخت و نیکو بشت و از پیش تی حمار از قبیله بنی طی تری گرفت و از و پسری آورده زید نام او نهاد  
 و او چون بجز شد و تیره رسید کلمات عرب و علم ادب بیاموخت تا نیک دانشور گشت و این حمار را از بزرگان  
 عجم که در حیره سکون داشتند دوستی بود که فروخ شامان نام داشت از نیروی چون مرگ حمار نزد یکد فرزند  
 خود زید را به فروخ شامان سپرد و بعد از مرگ او فروخ شامان زید را بسرای خویش آورده زبان فارسی  
 بیاموخت تا در لغات عرب و عجم نیک دانشور گشت پس حضرت نو شروان که درین وقت ملک الملوک عجم بود از طوبیت  
 و صفای نیت و صفات عقل و زراعت برای دید شطری باز نذنا او را در زمره رسولان و فرستاده گان مبروط داشت  
 و از نیروی زید را در حیره شمشیر بدست شد چنانکه بعد از مرگ مندر ما استعمار فروخ شامان مردم حیره رومی  
 که زید با سلطنت بردارند اما نو شروان عمرو بن هند را اختیار فرمود چنانکه مد کور شد با بچه زید بن حمار تیره  
 دختر ثعلبه العدویه تا که نغمه نام داشت بزنی گرفت و از و سپرد آورد و او را بنام عدی خواند و فروخ شامان  
 نیز پسری بوجود آورد و او را شامان مرد نام نهاد و این هر دو با هم برآمدند و او ایوب و لیب شدند  
 چنانکه در میان عرب نامدار بودند و همچنان در شعر ساختن و اسب ساختن و تیر انداختن و کوی و صولجان ساختن  
 ندره جهان شدند و در این وقت چنان افتاد که فروخ شامان فرزند خود ثعلبا غرور را برداشته از حیره بعد این

وقایع بعد از تسبیح و طاعت و مصلحت اسلام با بخت

آمد و آنروز که بجزرت نوشیروان باریافت از قضا و پرند زوداده بر لب بایم ملت تخم فرود شده با هم است  
 زوداد کی بسند و باد در گلوی یکدیگر دمیدند نوشیروان را از کردار ایشان شرم آمد این تصور ترا کرده داشت  
 پس روی با فروخ شامان کرد و گفت شمارا در چاکری کار با تیر و کمان است اگر این طایر را یکی و آن دیگر فرزند  
 شامانم بود بزخم تیر گوسفند کنسید بفرما بچندان شمار از جو اهر شاداب آکنده کند و اگر نه از من عتاب نه  
 خواهید یافت پس پر و پیر کمان برگرفتند و هر یک یکی از آن دو طایر را گون آوردند نوشیروان را اگر وار  
 ایشان پسندیده افتاد و حکم داد تا بدان هر دو تن را از گوهر بیاکنند و شامانم زوداد ملازم هر یکا بجایش  
 ساخت درین وقت فروخ شامان فرصت بدست کرده عرض کرد که در حق از عرب در خانه فست که بیب  
 من بوده و زید نام اوست او را پس است که صدی نامم دارد و امروز افصح و اکتب نام است و در میان عرب و عجم  
 کاری بجای دارد و نیک فایق بحسن و جمیل الوجه است چندان بگفت که نوشیروان را دل بفریفت و صدیر را برگزید  
 آورده کاتب حضرت ساخت و عدی ملازم در گاه نوشه ان بود جز اینکه در هر سال بمباه و دو ماه حضرت  
 حاصل کرده سفر جیره میکرد و کار خود را در آن مبلده راست کرده و دیگر باره بدار الملک مداین میشد و آنجا  
 که در جیره بود مردم جیره عظیم بزرگوارش میداشتند چنانکه بر گاه بجلس مندرین مندر ما، الساء که درین وقت  
 جیره داشت در میرفت هر که در آنجمن او بود با پای میاستاد اما او نمی نشست پس چکس را تیر و نشیمن نبود و با آنکه  
 پیش زید را کمال حشمت بود و پیوسته در جیره سکون میفرمود عظمت وی از پدر افزون گشت با بجز در وقت  
 بود که زید از بجز نظم صنایع و عقار در جیره میریست و عدی در حضرت نوشیروان بدو پس از نوشیروان ملازمت هر روز  
 داشت و چنان افتاد که هر فرعدی را بر رسالت نزدیک قیصر فرستاد و طاریس که درین وقت ایما طور مالک مردم بود  
 چنانکه مذکور شد او را بزرگوار داشت و خواست تا بسطت ملک و فتح مملکت خویش را بدو عرضه نماید تا چون حضرت  
 شنیداه عجم سوید از عظمت قیصر خبر دهد لاجرم تنی چند را با او همراه کرده در اطراف بلاد و امصار خویش می سرود و ازین  
 روی سفر عدی بدراز کشید و در زمان غیبت او چنان افتاد که مندرین مندر ما، الساء که در تیر کام سلطنت جیره داشت  
 دست بظلم و اعتساف بر آورد و مردم را بجز می همی بیازرد و بدست هر کس چیزی بفرستد بیاخت اخذ کرد و تا خرد و بزرگ بست  
 شدند و دل بر آن نهادند که مندر را معتقل آورند و زید را سلطنت بر بارند پس بگروه شده بدر گاه زید آمدند  
 اندیشه خویش را با زید زید در جواب گفت که من هرگز یاد شایب جیره کنم و نیز شمارا بدین سختی نخواهم گذاشت  
 اگر اجازت دهید من خود مندر را دیدار کنم و کردار زشت او را با او عرضه دارم و او را با یا با نام که اگر کار بد نکند  
 زود باشد که از تحت سلطنت فرود شوی و اگر نه از در رفق و مدارا باشم کار بعدل و انصاف کن مردم سخن زید  
 پذیرفتار شدند و او بدر گاه مندر آمد و صورت حال اکتشوف داشت و گفت بهتر آنست که تو در کار عوارفت  
 حکومتی و در امور اهل صنعت و رعیت مداخلت نفرمائی تا این سلطنت از خاندان ملوک جیره همی بر  
 نشود و کار آنه تعبه است جنبی نغیده مندر از کلمات او شاد شد و گفت ترا بر من نعمتی بزرگ و حق عظیم است  
 و این بیستی جز بفرمان تو کار نکند و پادشاه این نیک خدمتی از تو و فرزندان تو پایش ارم از پس انواقه نیند  
 بر نیاید که مزاج زید از صحت کشت هم در آن مرض جان بداد و زوی صنایع و عقار فراوان با ناز و حیا به از نمانده بود

جسده دویم از کتاب اول تاریخ التواریخ

۴۵۲ که مردم حیره هنگام مضای حاجت بحضرت او پیشکش برده بودند از پس مرگ او خواستند بر اموال او تاختن کنند و آن شتر از استرد او نمایند چون این سخن گوشتند مندر شد بالات و عزمی سوکند باو کرد که اموال خود را بجز از بجز فرزندش عدی نگاه نخواهد داشت و هیچکس را با میراث او نزدیک شدن نکند است اما از آنسوی بعد از نزدیکه فقیر مراجعت کرد بدرگاه هر فرزند نو شیروان آمد و خبر روم را معروض داشت چون مرگ پدر را بدانت اجازت حاصل کرده بحیره شتافت مندر چون خبر روم عدی بشنید مردم حیره را با استقبال و پیرون کرد و او را با تمام در آورد همیشه را کرامی داشت و فرزند خود نظام را برای دفتر ستاد و در حجر تربیت او دانشور کرد و علم و ادب بیاموزد و عدی چون پدر در میان مشغول از بجز نظم و شوق امور خود دو سال در حیره سکون فرمود و خواست تا از خدمت هر فرزند دور نباشد بر آن شد که یکی از برادران خود را در خدمت شاهنشاه عجم بکار خود باز دارد و او را در برادر بود که یکی عمار بود و لقب می آبی بود و آن دیگر عس و نام داشت و لقب سلمی بود و هبم او را یک برادر دیگر از قبیله بنی طلی از مادر بود که عدی بن حنظله نام داشت اما عدی این نید از میان این سه تن آبی را اختیار کرد و او را بدرگاه هر فرزند خدمت کار زندگی و ترجمانی خویش ابد و باز داشت و خود گاه گاه بدین سفر کرده روزی چند در حضرت هر فرزند شیروان نیز نیست هم بحیره مراجعت میکرد و این برادران بر طریقت انصاری شریعت عیسی بودند اکنون بر سره استان و هم مندر را سیرده پس بود یکی نعمان و مادر او سلمی نام داشت و دختر و اهل بن عطیة الصانع است که در ارضی فدک سکون میفرمود و این نعمان در سزای عدی تربیت یافت پس دیگر مندر سو نام داشت اما در او مارید دختر چار شبنم بن حلیم بن تیم الزریاب بود و او را بفرموده مندر بن مرینا که نسب بنجم میرد تربیت کرد و این پسران مندر یکی کمان شدند و در رعایت حسن و نیکوئی بودند و ایشان را در میان عرب شایب لقب بود ازین روی که دیداری سفید و اندامی سیاه داشتند اما از میان ایشان نعمان بکرامت منظر شناخته بود چه او مروی احمد و برشش بود و قاتمی است و قصیر و است با بخله چون مرگ مندر فرزند آمد مندر زندان خویش را حاضر ساخت و ایاس بن قبضة الکسانی الطائی را نیز طلب نمود و با او گفت زمان من برسد بی فرمان هر فرزند منم که یکی از فرزندان خود را و لیعدی و هم و بجز حکومت حیره بر شام لاجرم زمان این ملک بدست تو نهادم و فرمان ترا در این مملکت روان ساختم تا هر فرزند چه خواهد پس زمان من در این گفت در جنت از جهان بدر برد و ایاس پس چند ماه بجز حکومت حیره مشغول بود اما از آنسوی چون هر فرزند مندر با دانست خواست تا کسری بن هر فرزند بجز حکومت حیره بر کار رود و مردم حیره چون این بدانستند بجز حکومت کسری رضاند و هر روز در حضرت هر فرزند نو شیروان شفعی برانگیزتند و خواستار شدند که یکی از ملکرادگان حیره را بدیشان بفرماید فرماید و هر فرزند منی دستسک بود و با مردم حیره سرگران داشت که هر بجز حکومت کسری بن هر فرزند رضاند مندر در روز با صنادید درگاه و بزرگان حضرت همی گفت که مردم حیره مرا چنان زنده اند که دوازده هزار تن از فرمان عجم را با سرشک بدیشان فرستم تا در خانه های بجماعت نزول کنند و زن فرزند اموال اشغال ایشان را خود دارند در وقت چشمش بر عدی بن زید اهاد که در برابر استاده بود گفت آن ای سعد در میان فرزندان مندر هیچکس را شایسته حکومت حیره تواند کرد عدی معروض داشت که فرزندان مندر همه در خور حکومت لایق فرماتند اگر فرمانی ایشان را در حضرت

## وقایع بعد از تسبیط آدم علیه السلام تا هجرت

حاضر سارتم و عرض دهم تا هر که پسند خاطر پادشاه عجم اقدار بجز سلطنت حیره باشد هر فرسخی دور استوار داشته  
 و بفرمود تا خود شتافته ایشانرا بدرگاه آرد عدلی زمین خدمت بوسیده باراضی حیره شتافت و فرمان هر فرسخ را  
 بفرزدان مندر ابلاغ داد و در نهان بانمان گفت که تو با قلت بصناعت و کرا بهت میداری برادرانت را با فرونی برود  
 موزونی قامت و صفای صورت و سیرت حاصل است اکنون جیلتی باید اندیشید که سلطنت حیره بجز تو شود نعمان  
 گفت آنچه فرمانی چنان کنم پس عدلی نماز را برداشته نزد یک ابن بردس آید که یکی از موالان حیره بود تا از بجز او نبرد  
 بودم ستانم این بردس مسؤل او را با جایت مقرون نداشت لاجرم از آنجا نزدیک جابر بن سمون آمدند که یکی از  
 اساقفه بود در بلده حیره قصر بیض را بملکت داشت و از اولاد اوس بن قلام بن بطین بن الاوس بن جمیر بن یحییان  
 ابن بنی الحارث بن کعب بود با بجز جابر قدم ایشانرا مبارک داشت و کار مهمانی نیکو کرد و در ورخسیم گفت از عربین  
 معقود و مرام شاپیت هدی گفت چهل هزار درهم از بجز نعمان بقرض میخواهم برای آنکه در حضرت هر فرسخی در سیم پادشاه  
 حیره را از بجز او ستانم جابری گفت گرفت و هشتاد هزار درهم آورده نزد ایشان نهاد نعمان سخت شاد شد و با او  
 اگر من ملک شوم آنچه بدست کنم آن تو خواهد بود پس عدلی نماز را برداشته از نزد جابر بیرون شد و با او گفت اگر  
 من برادران ترا از تو بزرگوار تر بدارم ریخته مشوک در آن حکمتی است و برادران او را پیوسته از وی کرامت میریشت و آنچه  
 یکت یک در نهان طلب شده با ایشان میگفت که آنزور که با تخمین هر فرد آتی هر جا که نیکو ترداری جوش و هر جایی که باشد  
 زیور کن و چون ترا ببصام بخونند عجب مصلحتی لقمه کو جاک بگیر و اندک نخور و اگر کو بد کنه است عرب توانی کرد بگوئی که  
 فرماید چون یکتن از شما عصیان کند او را کینفر توانی نمود بگو تو ام چه مارا بر یکدیگر قدرت باشد و این سخن از بجز  
 که هر فرد تفرق شاطع نمیکند و از اجتماع شما دریم باشد یکی این سخن از عدلی پذیرفتند آنگاه همانرا در نهان طلب داشت  
 و با او گفت چون بدرگاه هر فرسخی جانه سفریان بپوشش و شمشیر جمیل کن و چون بر کنار خون جای کنی آنها بزرگ  
 بگیر و بشتاب بجز زیرا که هر فرسخی چنین دوست دارد و اگر کوید برادرانت را کینفر کنه توانی داد بگو اگر من زبون  
 خوشیان باشم چاره بیجانگان چون توانم کرد اما از آنسوی این مرینا اسود را در نهان طلب داشت و گفت عدلی با شما  
 چه اندر کرد صورت حال را کشف داشت ابن مرینا گفت که عدلی هر وی غدار و جلت کراست این سلطنت از بجز  
 نعمان خواهد من بر آنم که اگر برخلاف فرموده او عمل کنی برادر خواهی رسید و اگر نه سلطنت نخواهی یافت استعدت  
 عدلی در کار هر فرسخی تراست اگر من برخلاف او درم از پی دفع من بر خیزد و شسته انگیزد مع القصة بجز و درگاه هر  
 شتافته بار یافتند و با تخمین بود آمدند شاه عجم را دیدار ایشان خوش افتاد و انجماعت را نشستن فرمود و خون نخورد  
 پیش نهادند ایشان بدانگونه که عدلی فرموده بود خوردن گرفتند از میان هر فرسخی بر نعمان کاشت و لقمهای نیک بسیار  
 خوردن با او را دید و با عدلی زبان فارسی گفت که اگر خیری در انجماعت در نعمان خواهد بود آنگاه بیکت را در نهانی  
 طلب کرده با ایشان سخن کرده و همه بدانسان پاسخ دادند که عدلی فرموده بود چون نوبت بنمان رسید و عرض  
 که اگر دفع برادران توانم کرد چگونه دفع عرب توانم هر فرسخی سخن در کار او بگفت شد و او را از بجز سلطنت حیره  
 اختیار کرد و عنفت و مشورید او تا حی مکل که شصت هزار درهم سخن داشت بدو عطا فرمود و پادشاهی حیره  
 او را مستقیم گشت در نیوقت ابن مرینا با اسود گفت این هزارانجا انداختی که دنا اعدی گرفت و سخن ما پذیرفته شد و ما بجز

## جمله دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

عدی خواست این سلطنت بر نعمان استوار کند پس از صنادید قوم انجمنی کرد و طعنا می بنیاد داد بن مرینا را نیز دعوت فرمود تا از بجز نعمان از مردم بیعت گیرد و چون انجمن از اکل و شرب پرور شدند عدی با ابن مرینا گفت از من بجز بیعتی اگر خواستد ام سلطنت چیره نصیب نعمان شود زیرا که او ریب من بود چنانکه تو از بجز اسود بهمانرا خواستی اگر بخواستی اسود را بسطنت برداشتی آنچه بر خود روانداری بر دیگران روانداری آنگاه گفت که از تو میخواهم که در میان جرسید نبری و از جای برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز از نعمان دوری بخوید و از بجز او غایب و داهیه نخواهد و اسرار او را کشف نسازد چون عدی بن زید ازین سخنان پرده جنت عدی بن مرینا برخاست و جهان سوگند را قسم یاد کرد که پیوسته از نعمان دوری کند و از بهر او طلب غایله و داهیه نماید و اسرار او را کشف نسازد و از آن انجمن نبرون شدند و از پس آن بسوی چیره کوچ دادند و نعمان بهار الاماره پدید آمد بر تخت سلطنت جای کرد و کار خویش را بنظم و منق به داشت و شاد بنیشت اما از آن سوی عدی بن مرینا با اسود گفت که بر آرزوی خویش طهر نجستی هم نمیکونی دلیل و زبون نباید بود و از خصمی عدی بن زید بار بنیشت چند آنکه کفعم عصیان امر او کن پذیرفتار نشدی خود را بدین قلت افکندی اکنون این ملک و مال که اندوخته کرده بچکار آید مال از بجز عزت است آنرا که عزت نیست ما را ز مال نیکوتر باشد اندوخته خویش بر من عرضه کن تا چاره اندیشیم اسود سخن او را پذیرفتار شد و تمامت ثروت خویش را بدو بخشید و عدی بن مرینا نیز اندوخته خود را بر زبر آن نهاده دست بحلیت بر آورد و هر روز در خور حضرت نعمان مشکبشی سازد و دید و فرستاد و این خدمت چنان کرد که در اندک زمانی معتد و متوسن نعمان گشت تا بدانجا که نعمان بی رضا و مشورت ابن مرینا هیچ حکومت نمیکرد و سخن او در میان عرب استوار شد درین وقت ابن مرینا دوستان خود را طلب کرد و ایشان را با خود که هر یک در هر زمان که وقت بست گفتند و توانند نماز با یکا کنند که عدی بن زید مردی نیکوست اما حلیت که است و او هر روز گوید که نعمان ست نشان منت من او را این مکان است آدم و اوس بن المقرن که در نزد نعمان سخت مؤمن بود برانجخت تا روزی مرینا را گفت که خود از عدی شنیدم که همی گفت این سلطنت من بنعمان آدم و اگر خواهم از او باز ستانم این سخنان اندک اندک در دل نعمان جای کرد و مهر عدی را از خاطر خلع نمود از پس روزی چند نامه از طرف عدی مجلول کرد خطاب یکی از سپهسالاران نعمان که همه بر غنچه و فساد کار نعمان مقصود بود و این نامه را نیز بدو باز نمودند در وقت نعمان یکباره دل بر قتل عدی بنیاد و نامه بدو کرد که مرا آرزوی دیدار تو پیش آمده است اگر توانی از هر فرما اجازت حاصل کرده آهنگ چیره فرمای تا روزی جمعه با هم روزگار بریم چون این نامه بعدی رسید از شاهنشاه بجم رخصت یافته بسوی چیره شتافت و نعمان این بدانتی آنکه او را دیدار کند بفرمود هم از راه او را بر زندان برد و بند بر نهادند عدی را اینکار شکفت اها زیرا که در خویش گناهی بیند است پس شعری چند کفنه بنعمان فرستاد باشد که بر حال او نگران شود و بدقت نظر کار او بند و سخنانش در نعمان اثر نکرد و حبس او بدر از کشید تا چاره نامه بر او خود آبی فرستاد که بر در هر فرما از جانب او خلیفتی داشت صورت حال خود را باز نمود آبی اینفصه را با هر فرما داشت و خواستار خلاصی برادر گشت شاهنشاه بجم مشوری بسوی نعمان کرد که عدی را از بند آزاد کرده و بدو مافرت و این مشور را بر سولی سپرد تا بدو آبی آن رسول را از رسم عطا کرد که از آن پیش که نعمان را دیدار کنی بر زندان شو و حال عدی را بدان چه اگر نعمان حکم این مشور پداند او را زنده نگذارد لاجرم رسول راه چیره پیش گرفت

قتل عدی

## و قلیح بن ابی اسیر سبوطا و هم تا هجرت

و هم از راه بزدان عدی در رفت و او را بدید عدی با او گفت تو از من دور شو خود بزدان من باش کتاب هم نزد  
 بنیان فرست رسول گفت تو انم این کار کرد و نامه شایسته را بدید که گوی تو انم سپرد و از نزد عدی بیرون شده بخت  
 نشان آمد و فرمان هرگز را ابلاغ داشت دشمنان عدی که از بنی اجدیده بودند و منب آل عثمان بیرون در تمان بنامها  
 کفشد که اگر عدی ازین بند را بشود خسته بزدک بر انگیزد و لاجرم بنیان کس فرستاد تا در بزدان او را محقوق داشته  
 و بنجاک سپردند و رسول هرگز را بزرگوار داشت و چهار هزار در هم خطا بداد و کسینگی نیکو رخسار بود و بخشید  
 و گفت من او را ابراج باز داشته ام چه بایست بجزرت هرگز معروض داشت هم اکنون فرزاد خود بزدان در رفته  
 او را مانکن و بان خودش به این کوچ ده روز دیگر چون رسول بزدان در آمد عدی را معقول و مدفون یافت و بزدان  
 گفت او روزی چند است که مرده است و ما از بیم بنیان ظاهرنا شده ایم رسول بر آشفته و بزدان بنیان آمد و گفت  
 من خود روز گذشته عدی اتدرست و زنده دیدم چه شد که گویند اکنون روز است که مرده است بنیان  
 گفت ترا هرگز بزدان فرستاد نفرمود که بزدان شوی بهمانا از برادر عدی رشوت گرفتی و اینکار بقتول کردی او را  
 بیم همی داد و از آنسوی بر صله و بایزه بیفرود چند آنکه فریفته شد و چون بجزرت هرگز آمد معروض داشت که قبل از  
 آنکه من کعبیره شوم عدی را مرگ رسیده و داع جهان کفشد بود اما بعد از قتل عدی بر بنیان معلوم شد که او را  
 جنایتی نبوده و بیگناه کشته شده و سخت از قتل او پشیمان شده و روزگاری بندامت نیز نیست تا روزی بنیان  
 اعدا که در پنج گاه با پسری دوچار شد و او را با عدی شباهت تمام یافت با او گفت تو چه کسی و در کجایی  
 عرض کرد که مرا زید نام است و پدر عدی بن زید بن بنیان از دیدار او شاد شد و او را بسزای خویش آورد و شفاق  
 و الطاف نسراوان کرد و از آنچه بر عدی رفته بود جز بخواست آنگاه کار او را از بر سفر راست کرده فرمود تا  
 بمسد این شود و نامه بجزرت هرگز کرد که من در مرگ عدی سوگوار تر از هر کس است اینک سپرد و بیعت جمال  
 و کمال است و شاهشاه را هرگز قانون نموده که پسری را از شغل پدر باز دارد و اگر منصب عدی با فرزندان  
 تفویض شود از قوت شاهانه بعید نخواهد بود زید نامه گرفت و بدرگاه هرگز آمد و رخصت با حاصل کرده و آمد چون  
 از حال بنیان پرسش رفت او را ثنا گفت و ستایش فرستاد پس شاهشاه عجم منصب عدی بر او تفویض داشت  
 و مکاتب عرب را همه بدو بازگذاشت و روزگار روز مومن و مقرب گشت و این کار به داشت تا روزگار روز  
 حضور پر و یزید از آمد چنانکه مرقوم خواهد شد اما بنیان از پس این واقعه در کار سلطنت استقرار تمام یافت و قانون  
 چند استوار کرد و او را پنج کوه لشکر بود که طایفه رار این میان میدند و ایشان با پندتن از قبایل عرب بودند که  
 بر در سراسر بنیان جای داشتند و چون یکسال بر میرفت آنجا عت بنجانهای خویش میشدند و با پندتن بیکر  
 ایشان می آمد و مقیم میگشت و بنیان بگاه آخر سال ایشان را خوان میداد و خورشش میداد از نزدی آنجا عذر دوز  
 الاکالی میان میدند و طایفه دوم را صنایع میکفند و ایشان همواره در حضرت بنجانی داشتند و از قبایله بنی قیس بود  
 و طایفه سیم را صنایع میان میدند و ایشان هزارتن از مردم عجم بودند که ملکت الملوک ایران بتوقف حیره نامور  
 میداشت و چون یکسال بر می آمد آنجا عذر اطلب داشته هزارتن بیکر بجای ایشان میگذاشت و طایفه چهارم ایشان  
 میان میدند آنجا عت از برادران بنی اعمام و خویشان بنیان بودند چنانکه بدان اشارت شد و طایفه پنجم را دوسه میان میدند و ایشان

صفت لشکر بنیان



## جسد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

۳۵۶  
 بوم نهم و بیست  
 نهمان  
 در روز نهم و بیست  
 نهمان

اشد و آشن کتاب نهمان بودند و آنجا حقت هر چند تن نسبت از قبیلک داشتند جز اینکه بیشتر از ایشان از قبیلک بود  
 و نهمانرا از تمامت سال و در روز معین بود که یکی را یوم نهم میخوانند و آنرا یوم بوس میخوانند و در روز نهم بسیار  
 ساز داده بر قصر خویش می نشست و بر راه نگران بود هر کس نخستین بدو میرسد او را نعمت فراوان میداد و  
 بعطیت کونا کون فرزند میداشت و آنگاه که روز بوس بود سلاح جنگ در بر راست کرده با سواران و پیادگان  
 خود از بلده نیره بیرون میشد و در غریب می ایستاد و آن دو نفر پشت بود که عقیل مالک دو ندم جذبه الابرش که شرح  
 حالش مذکور شد مدفون بودند و هر یک نخستین در آنروز در برابر چشم نهمان می آمد حکم میداد تا او را می کشید و خوش بر عقیل  
 مالک آمار میکرد و روز کار می از نهمان بدین قانون میزیت تا روزی چنان افتاد که از بصره نهمان کردن از شهر بدر شد  
 و بر اسب خویش که میوم نام داشت بر آمد و راه بیابان پیش گرفت و وقتی از دینبال قاطله بی تاخت ناکاه میوم زمام از دست  
 او بستد و غمان کشید و چندان برفت که نهمان از مردم خود دور افتاد و درینوقت روز یکشنبه شد و بارانی شد و باران  
 و نهمان پناهی همی جست و ناچار بجانه مردی که حنظله نام داشت از قبیلک بنی طی در آمد و حنظله استقبال او کرد و او را فرود  
 آورد و از خودش و خوردنی خریک پیش برد و آری از آمد کندم نداشت پس صبح او از آن آردمان کرد و حنظله بیست  
 شیر پیش آمد و شید و آنگاه پیش فرج کرده از گوشش شور بانی بر آورد و آن نان و شیر و شور باران زد و نهمان بناد و بانو  
 و بخورد و سیر و سیر بکشت آنگاه از بصره و شراب آورد و تقویت کرد و چون نهمان بخت قصه همی گفت تا صبح آمد  
 پس نهمان از خواب برخاست بر اسب خود بر نشست و گفت ایمر و طانی دانسته باش که نهمان بن منذر پادشاه چیز  
 منم اگر روزی بزودیکت من آتی ترا پاداشی پادشاهانه خواهیم داد حنظله گفت اگر خدای خواهد بجزرت خواهیم شتافت  
 پس نهمان بخیل خود پیوست چون روز کاری بر این گذشت حنظله بنایت در پیش کشت و کار معاش بر او صعب  
 ضعیف او با وی گفت که وقت اگر حضرت نهمان شوی و بستیاری بذل بخشش او ازین سو معیشت و دولت  
 خلاصی جونی حنظله این سخن از او پذیرفته بد نگاه نهمان آمد و از قصار روز بوس نهمان بر سید و چشم نهمان بود  
 او را بناخت در بیخ خورد که چو در چنین روز آمده است پس روی بدوی کرد و گفت آیا حنظله طانی نیستی که شبی مرا نینداز  
 گفت همانم فرمود چه ایننگام بزودیکت من آمدی اگر قابوس فرزندم در آید گشته شود اکنون از بصره تورا می نیت هر جا  
 که از دنیا خواهی طلب کن تا اسراف حاجت کنم آنگاه سرت بر گیرم حنظله گفت ایبت الان من چه دستم این روز شوم  
 و مرا بعد از مرگ چه حاجت با دنیا باشد اینک در خانه دختر بی ضعیف و طفلی چند صغیر دارم که همه عریان گرسنه اند بدان  
 بد بخت شتافتم که ایشانرا نمی برم و جانم بدست کنم اکنون اگر از حرکت من گزینداری اینقدر رحمت ده که بخانه  
 شوم و اهل خود را وصیت کنم و از بصره فرزندان کفلی جویم پس با آیم تا هر چه خواهی چنان کنی نهمان گفت ترا رضایم  
 که اگر بعد خود وفا کنی بجای تو مقبول سازم حنظله بصره طرف نگرست تا با که پناه جوید ناکاه چشمش بر شرکت بن عدتی  
 قس افتاد که نسبت از بنی یثبان داشت و کنیت او ابواخو فران بود و در جنب نهمان جانی داشت پس روی بود  
 گفت میت یا شرکت بن عدتی ما میرا بدت نیندازم من لطفای صنایف عد مواطعم العظام بین جوع و  
 انتظار و واقفایر و سیاهم یا آخاکل کریم است من تویم کریم یا خا النهمان جدلی یضمان و الترام و لک  
 یا جی زاج قبل الظلام شرکت گفت ای حنظله من کز خویشین را از بصره تو بکشتن بهم و بیو جی این عمل بر پشت نهمان قرار

## وقایع بعد از تسبیح و طاعت آدم تا هجرت

۴۵۷ اجدع که مردی از بنی کلب بود چون این بدید پیشش دید و بانعمان گفت امر این مرد طاعتی با منست هم اکنون من او را  
 صنامم که اگر باز نیاید بجای او کشته شویم نعمان سخن را پذیرفت و پانصد نفر شتر با حنظل و عطا داد و او را یکسال میقت  
 نهاد که بخانه خویش شده کار اهل خود را انجام کند و سال دیگر چون بوم بوس برسد باز آید پس حنظل بر رفت و آن  
 سال شمرده شد و آن روز بر رسید که روز دیگر بوم بوس است نعمان با قرا دگفت چگونه به ناما فرود حقول خواستی  
 قرا دگفت آن خدا را ناظره قریب و این سخن در میان عرب مثل شد با جمله روز دیگر نعمان سلاح در بر راست کرد و بولوا  
 و پیادگان خود به غزین آمد و دست میداشت که مرد طاعتی و فایو صده نخل دست را بجای او کشته شود پس  
 حکم بقتل قرا د کرد صنادید حضرت گفتند تا روز بیکاه نشود نمیتوان قرا دگشت چه ممکن است که مرد طاعتی باز آید  
 تا چار نعمان بمباند تا فرود شدن آفتاب نزدیک سپهر حکم بقتل قرا د داد و او را بنطع بر نشانند و تیغ بر کشیدند  
 درین وقت صبیح او بر سر او آمد و گفت بیت ایامین کنی فی قرادین جدفا زهینما بقتل لاریها مؤذعا اتمه  
 انما یا ایتنه دون قوم فامسی سیرا حاضر البیت انما درین هنگام مردی از راه دور پدیدار شد که هر  
 تمام طی مسافت همی کرد مردم بانعمان گفتند قرا د را بگذارتا این مرد برسد باشد که مرد طاعتی بود سخن  
 بودند که حنظل از راه بر رسید گرم میسافت که بماد اقراد بجای او کشته شود چون چشم نعمان بر او افتادند  
 قتل او کراهتی تمام بدست کرد و در عجب رفت که چرا با ردیکر خود را ایلا نکند و با او گفت ترا چه بر این است  
 که بعد از خلاصی خود را بهلاکت افکندی گفت سبب دفای محمد من بود و گفت این دفار که با تو آموخت سخن  
 کرد که دین من نعمان گفت دین خود را بر من عرضه کن تا در آیم که اینچنین دین جز بر حق نتواند بود پس حنظل شریعت  
 عیسی علیه السلام را بر او عرضه داشت و نعمان و تمام اهل حیره از بت پرستیدن بکیش عیسی علیه السلام شدند آنگاه  
 نعمان فرمود نمیدانم که دفای عهد تو زیاده است که مراجعت کردی با قرا د که ضمانت تو کرد در هر حال من لغیم ترا از  
 شما نخواهم شد پس از خون پرود در گذشت و قانون بوم بوس را بگلی از میان برداشت حنظل این دو بیت  
 در مدح قرا دگفت بیت الایمانیة الی المنجید و العلی محازیق انشال القرادین جدفا محازیق انشالی  
 القراد و اولهم فایم الا حیار من یهبط یجا با جمله نعمان در کمال استقلال و استبداد سلطنت حیره داشت  
 تا پادشاهی هر مغربن نوشیروان بنیامیت شد و مدتی از سلطنت خسرو پرویز بگذشت و در بدین حدی در حضرت  
 پرویز روز میگذشت و استاز فرصت داشت تا مکر خون پدر از نعمان از جوید و ملوک عجم را رسم بود که هر سال چند  
 تن خصی با طراف ممالک محروسه بر میگذاشتند تا بجزای ششماه دوشیرکان نیکو منظر را از سرای مخشیم و درویش  
 اختیار کرده بجهت آورد تا پادشاه ایشانرا بشروط زنی بجانده آورد و صفت آن دوشیره که در خور پادشاه  
 بود نجاشته تخرانه اندر بود چون وقت میر رسید هر خصی را یکی از آن نجاشته بدست داده کسبل میبایخند  
 تا بدالضفت دوشیره آورد و این قانون از آنجا در میان ملوک عجم رسم شد که در زمان نوشیروان منذر  
 التمار که شرح حالش مرقوم شد بر سر حار شبن ابی شمر غسانی عارت برد و از شام کسنیرکی با سیری آورد  
 و او را بحضرت نوشیروان هدیه فرستاد و بزبان تازی بدو نامه کرد که کسنیرکی بد ضعیف روانه  
 درگاه ساختم و کلمات آن نامه این بود ای قدر و جت الی الملکیت جاریه معتدله الخلق نعیتة الکون

این سخن از کتب معتدله  
 در تاریخ طبرستان  
 در باب بیستم  
 در فصل بیست و نهم  
 در باب بیستم  
 در فصل بیست و نهم

والتحریر



## وقایع بعد از مسجود آمدن تا هجرت

شامانه بگرفت و با حسی فرمود که دیگر سفر روم واجب نیست هم از اینجا شتاب کن و صدقه را ببرد همیشه بگردد ۴۵۹  
 حاضر سازید عرض کرد که اکنون چون رای ملک بر اینست مرا نیز فرمان ده تا با حسی بجزیره شوم که نماند چیت  
 نتواند کرد باشد که دشتری جز صدقه را بر حسی عرضه کند و باز نماید که مراد دشتری بد اعطفت که پادشاه خواسته باشد  
 و نیز بگفت دیگر که لغت عرب داند با من بسمره کند تا اگر نماند بروق مرام سخن گوید در حضرت پادشاه کو اهی  
 لاجرم پرویز زید بن حدیر را با بگفت رسول بگردد و روانه چیره داشت زید نیز دیک نماند آمده پیام پادشاه بگردد  
 این سخن بر نماند سخت آمد و در جواب گفت این فی قضا العزاق ملند و حقه الملکیت حق سوادین اهل العرب است  
 در کاد چشمان عراق هر اینده جای دست و دستغای ملک است از سیاهان اهل عرب نامزد این سخن از دشتری  
 بدل ساخت و بار رسول پرویز گفت معما یعنی ماده کاوان باشد و سوادین بزرگان و سادات را گویند نماند  
 در جواب میگوید ماده کاوان عجم کفایت میکند جز پرویز را دیگر چه واجب است که قصد حقتر از او کان و بنا  
 بزرگان و سادات عرب کنند و او را بدین سخن گواه گرفت مع القصد نماند و در روز پیش از پادشاه داشت و روز  
 سیم نامه بملک الملوک نگاشت که بدین صفت دو شیر در سرای من نباشد و بازید گفت قدر من  
 پادشاه بخواه و ایشانرا کیسل ساخت پس زید حضرت پرویز آمد و نامه نماند بداد پرویز گفت که نام دو شیر بود  
 که تو نشان دادی زیرا که نماند نگاشته است که هرگز مرا چنین دختر نبوده زید عرض کرد که من نماند  
 که او دختر خویش را نخواهد داد ایشان از دناست طبع دشونت خوی خواری و کرسنی خود را بر سر  
 در یاست تو ترجیح نهند و موم آن ارض را بر ریاح این اراضی تقصیل گذارند هم اکنون ازین رسول  
 تا چه گفت زیرا که من پادشاه را بزرگتر از آن دانم که سخنان او را دیگر با بر زبان آورم پرویز از رسول  
 پرسش کرد و او آنچه بیا داشت باز نمود ملک الملوک عجم چشم شد و گفت بسیار بندگان زیاده برین  
 اراده کرده اند و کار ایشان بفعال و کمال اماده این سخن پراکنده گشت و نماند نماند دانست سخن  
 عظیم در پیش دارد با بجه روز چند ماه ساکت ماند و آنگاه کس نزد نماند فرستاد که مارا با تو حاجتی است او را بجز  
 طلب داشت نماند دانست که این سفر بخیر نباشد لاجرم سر از فرمان بر تافت چون انجیر پرویز رسید ایاس بن قتیبه نماند  
 که از اکا بر عرب بود با چهار هزار مرد و در مبارزه مامور داشت که باراضی چیره تاخته نماند از تخت بریز آورد دست  
 بسته بجزرت فرستد چون انجیر نماند رسید زن و فرزند و اموال افعال خویش را حمل کرده بخیل بنی طی کرخت  
 تا از ایشان پناه جوید مردم طی گفتند ما توانیم ترا پذیرفت زیرا که با پرویز فوت مناجرت مع مبارزت نماند  
 گفت من شمارا با پامال ستور پرویز نخواهم و از آنجا کوچ داده فراوان در قبایل عرب بگشت و سچکس او را پناه  
 نداد چون باراضی بنی ردا بن بیتی بن عبس رسید ایشان گفتند اگر خواهی ما از بھر تو مقاتلت اندازیم و مصا  
 دهم نماند گفت نیز شمارا بگشتن ندیم و با پرویز بگشت نماند و از آنجا کوچ داده بزمی قار آمد و در میان بنی سبیا  
 فرود شد ثانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن بیتی بن ذبل بن شیبان که در آن قبیله سیدی بزرگ بود در آنجا سکون  
 داشت و قیس بن مسعود بن قیس بن خالد ذی الجذین نیز در آن اراضی میزیست و از دیوان پرویز مر سوس  
 مقرر داشت ازین روی که شتران پرویز را در آن اراضی کفیل بود و رعایت میکرد با بجه نماند در صمنسیر

قتل نماند  
 تمام کرده است  
 جمع است

انجیر حضرت شاهان  
 ذی کار است  
 و بگشتن در این بیک  
 بگردد

## جسد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

آمد که از بنی سبیان بدو چون پس از خبر خود صدیقه را بهمانی بزنی سپرد و او و قبیله بنی سبیان گفتند ما هیچ از دست تو باز نسویم و از مقابلت با بر تو نیز بر نیز نخریم اگر از بجز تو سودی کند پس مانی گفت این کوشش از برای تو حشر است چه من تو بهر دو مقبول شویم و تو از پس آنکه پادشاهی کرده باشی چگونه از در هر کس بون و ذیل در آتی مرگ ازین زندگانی بهتر است اکنون صواب چنان نماید که اهل و مال خویش نزد یکت من و دیعت کنی تا چنان بدارم که اهل و مال خود را تو خود بجزرت پرویز کوچ دهی اگر بگنجید بنام باشد و اگر بگنجید هم سلطنت ترا خواهد بود همانا از پس پادشاهی که دانی توان کرد وزن نعمان نیز بدین سخن کوهی داد لاجرم نعمان نامه از در مسکت و حضرت بگاشت و پیشگی در خور در گاه پرویز ساز داده بار سولی چرب زبان انفاذ داشت آنگاه خواسته و خزانة خویش را با زن فرزند و چهار صد سب چهار صد خوشن و دیگر سلاها هر چه او را بود بگنجید و دو عزیمت سفر بدین را تقسیم داد درین وقت رسول او برسد و گفت پرویز پیشکش ترا پذیرفتار گشت و اظهار عطف فرمود و او را با تو با هموار نیامد این سخن دل نماز جای آورد و بسوی بدین شتاب کرد چون بر سر اهل با با طرسید باز بدین عدی باز خورد زید با او گفت ایچ بغیم این شطاعت انجا یعنی ای نعمانک خلاص کن خود را اگر متوانی نعمان گفت ای زید این جلیت تو کردی که زنده ماندم ترا با پیش تو سازم و چنانست بگنم که هیچ خوب گشته نشد باشد زید گفت ای رضی الله عنک تقیم نقد و الله اخیث لک الخیة لا یقطعها الا الله الا این یعنی کن ای نعمانک آنچه میخواهی سو کند با خدای که ترا با خیة بستم که گره با نشاط آرا نتواند گسخت تا بجهت نعمان بدر گاه پرویز آمد و زمین بر سید و عذر بخواست و گفت این غلام یعنی زید بن عدی سخن مراد دیگرگون ساخت و از روزی که در جهان کرد و مهر پادشاه را از من بگرداند و کار حیره را آشفته ساختید چون این پیشدیش شد و روی بجان نماده عرض کرد ای پادشاه این بندگان تو چون بر تخت شوند و تاج بپوشند و باده بر خورند و دست گردند ترا خدوند خود دانند بلکه بنده خوش شمرند پس روی با نعمان کرد و گفت تو نه آنی که بر تخت خویش بر آیدی و بهی گفتی مملکت عجم بجز من خواهد شد و اگر من بدست نکنم فرزند من در اینجا سلطنت خواهد کرد و بدین گفته سو کند یاد کرد پرویز را استوارا نهاد پس فرمود از بجز او در سا با طزند الی کردند و او را بند نماده باز داشتند تا در زندان جان بداد پناکه اعشی گوید بیت فدایت و ما ائجی من الموت بیسا با طحشی ما شقوه طحزرق و این واقعه حربه فی قار را انکجه که در بسی خود تار بجهت شد چنانکه انشاد است در ذیل قصه حذر پرویز باز نموده خواهد شد و مدت سلطنت نعمان در حیره بیست و دو سال بود پس اکنون چنان صواب نمود که قصه بعضی از مشاییر عرب و وقایع عجیبه که در زمان نعمان افتاد در دنبال حدیث او مرقوم شود از جمله معاصرین نعمان باند و بیانی بود و تا بقدر لغت عرب انگرس را گویند که بی آنکه شاعر بوده شمس گوید و نیکو گوید و حرف ما به لفظ ما بانه علامت بها لغت است یا بجهت ما بانه لقب زیاد است بهوزیاد بن معویه بن ضیاب بن خباب بن ربیع بن عیظ بن مرقه بن عوف بن سعد بن بیان بن بغیض بن ریش بن عفاط بن ثعلب سعد بن قیس بن عیطان بن سقر است کینت او ابو اماما است او در حضرت نعمان رقت مناست با است و از جمله جلسای او شمرده میشد و مکاتی تمام داشت و اجل شعرای عرب بود چنانکه در بازار عکاظ از بجز او قبه بر نمانی و شعرای عرب مانند اعشی و حسان بن ثابت و غنای حمر عمرو بن اشرید و دیگر کسان حاضر شده است و خوش را به عرض میداشتند و قتی که روی از حربه بنگاه نعمان آمدند و مردی از بنی عبس که شقیق نام داشت نیز با ایشان

کتاب التواریخ  
 جلد دوم  
 فصل اول  
 در بیان سلطنت  
 پادشاهان ساسانی  
 در زمان  
 پادشاهان ساسانی  
 در زمان  
 پادشاهان ساسانی

وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

و نماند جماعت تا فرود آورد و گرامی بداشت در این وقت شیعیان را مکن برسید و درخت بر بستن نماند  
 و چنانکه آنکه در حضرت انصاف میفرمود هر یک را عطای بسزا کرد و بجز شیعیان را حاصل داده با طیش فرستاد  
 چون این سخن بانند رسید گفت بت ساج لعا بعد از اهل غیر خایه یعنی چه بسیار کسی که برای نشسته و خورد  
 و شاکر ایچکه در عرب مثل شد و این شعر در مدح نماند گفت انبت لعیسی قتل او نعت و نعت من ابویات  
 جواد شیعیان فوق اعظم قبره و ناگان نمی قبله قبر او غیر انی اهل من جواد نعت و نعت من ابویات  
 نماند ازنی بود که سجده نام داشت و اهل نسا و عرب بود و وقتی چنان اقاد که بسزای نماند در رفت و ناگان با سجد  
 باز خورد و او را از دیدار مردی چنانه دیشتی گرفت و جنبشی با بهنگام کرده متعنه شش از سر تعیاد پس ساجدین  
 تا مرفی حجاب خساره بداشت و چنان آن ساعد و ذراع فریب بود که ساتر صورت او گشت و نماند در این سجد  
 کما این شعر از آنست سقط النقیف و لم یروا سقاط قتل او نعت و نعت من ابویات و بتر اشعار دیگر در مدح  
 متعنه داشته که در آن از محاسن شکم و روادف و فرج او درج کرده بود و المنخل بن عبید بن عامر  
 الیشکری نیندر در خدمت نماند قربتی بکمال داشت و یسج مردی را در عرب کمال جمال او نمود از نزدی که  
 نماند کریم المنظر و ابرش بود متعنه را اول بسوی المنخل همی رفت و بدستیاری رسول و نماند او آشنا  
 گاه گاه از دیدار او کنارا و بجزه گرفت چنانکه گویند و دو سپر نماند از المنخل است با جمله چون المنخل اشعار نماند  
 بنیند برومی کران اقاد که چرا معشوقه او را در شریا کرده پس در وقتی شایسته این قصه با نماند برداشت  
 و گفت نماند را با متعنه راهی است و او را دیدار کرده باشد و اگر نه چون صنف فرج و شکم تواند کرد و آن شعر با  
 بر نماند عرضه داشت و نایره چشم او را بر افروخت تا اول بر قتل نماند نهاد عصام بن شیبه مخرمی که حاجب نماند بود  
 این معنی بدانت و نماند را با کالید ناچار نماند از جیره بکسخت و راه شام پیش گرفت بسزای عمرو بن ابی کارشبا  
 الاصفهانی بن کارش الاعرج در آمد و حارث الاعرج پسر کارش الاکبر ابی شمر است که شرح حالش مذکور شد و مادر  
 کارش الاعرج ماریه دختر ظالم بن هب بن کارش بن معویه بن ثور است از آل کندی که صاحب گوشتواره کرانها  
 بود چنانکه در عرب لوگان بقرطی الماریه مثل است مع القصة نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
 خورد و او هنوز کودک بود و این شعر در مدح او گفت بیت هذا اعلام حسن وجه مستقبل الخیر سیرع القمام  
 و الحارث الاصفهانی و الحارث غیر القمام ثم کیند و لیرید قد استرخ الخیرات منه نام نعت ابی آدم ماسم قتل  
 من یشریب صوب القمام و مدتی در شام بر بست مدح عمرو و نماند بر او را همی گفت نگاه آیتک حضرت نما  
 این مندر کرد چه از وی عطای فرادان برده بود چنانکه او انی در هب غصه فرام داشت چون از جانب نماند چنانک  
 بود با دو تن از بزرگان فرارین پناه برد و در ملازمت ایشان بجزه آمد نماند بفرمود از بجز فرارین قبه کردند و ایشان  
 فرود شدند اما نماند را با خود همی نماند داشت و نماند کرام پیش از اهر روز کتیری از خود میفرستاد تا هر دو تن  
 تدین کنند و ایشان با او می گفتند که سخت نماند را تدین کن که نماند ماست چون روزی خد کبشت نماند  
 شراز خوشین با آن کتیرک بیا مویخت و خواستار شد که بهنگام سستی بر نماند عرضه دارد و آن کتیرک در وقتی شایسته  
 آن اشعار بخواند و نماند را پسندیده اقاد و فرمود این شعر با جز نماند نماند بود چون فرارین این سخن بشنیدند دل

این شعر در مدح نماند است  
 و نماند در این سجد  
 و نماند در این سجد

کتب معتبره

داشتند و با مدادی نابغه را بر او بسته نگاه بر نعمان در آمدند نعمان بر نایب نکرست دستهای او را خضاب کرد و گفت  
 فرمود ای نابغه من را در آن بود که این دستها بخون تو خضاب شود فرایم عرض کردند که چون وی از پانیا  
 بسته رو ابا شد که طکت گناه او را معفو دارد نعمان سئول ایشان را با جابت مقرون داشت و نابغه قصیده مع  
 که از بجز او کرده بود خواندن گرفت و صد شتر سرخ موی صلت یافت حسان بن ثابت حاضر بود گفت سه  
 حد بردم که مینداختم که ای یک بند کتر است یکی قربت نابغه در حضرت نعمان پس از آنکه بیداشا و دیگر  
 دیگر آن بلاغت بنیان و طلاقت لسان و وجود اشعار که او راست سیم آن شتران سرخ موی که بدو عطا کرد  
 شد دیگر از معاصرین نعمان نابغه جعدی بود و نام او قس است هوقیس بن کعب بن عبدالله بن حدس بن  
 ربیع بن جعد بن کعب بن ربیع بن عامر بن صعصعه است کنیت او ابولیلی است او بسال از نابغه دنیا  
 افرون بود چه از زمان منذر بن محرق که شرح حالش مرقوم شد زندگانی داشت چنانکه خود گوید بجز کثرت و التذکره  
 بیج علی الهوی دین عاد و التحذیر ان ینکرا ندانای عند المنذیرین محرق ادی التیوم منم طایر الاخرین  
 منقرا کقول و فیتان کان و جواتم و تاثیر فاشیت فی الارض مغفراً و او از آن روز باندا او را کن اسلام کرد  
 و با رسول خدای صلی الله علیه و آله ایمان آورد و آنحضرت را مع گفت و این شعر از آنجمله است بیت بلغ السماء  
 مجدنا و سناننا و انما نکر جوف فوق ذکک منظرأ پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود این المظنر یا ابائلی عرض کرد آنجسته  
 یا رسول الله فرمود اجل انشا و الله و نابغه در او آخر عمر سی سال شعر نگفت و در بیع می داشت که از تلاوت  
 قرآن باز شود و شعر گوید با جمله در بلده اصفهان مرکش بر سید و رخت از جهان بجان جاویدان بر دو صد  
 و ششاد سال در اینجهان بریست چنانکه از اشعار او توان است بیت ولقد شهدت غکاظ قبل محلبا فیتا  
 و کنت من قتیان و المنذیرین محرق فی بکله و شهدت یوم بجان النعمان و غیرت حتی احمده بالهدی  
 و تواریخ تنکی من القرآن و کتبت من اسلام و باو ایسا من سبب الحارم و الامنان و دیگر از وقایع زمان  
 نعمان مناظره بعید بن ربیع در بیع بن زیاد بود به ناما بزرگان قبیله عبسین را در نزد نعمان مکانی بکمال عظمت برپا  
 بود مانند عماره و سپس وقیس و دیگر ضا دید آن قبیله را گرامی می داشت و از میان اینجه ربیع بن زیاد بقدر دست  
 برتر بود چنانکه پوسته در پهلوی نعمان نشیمن داشت و با او بر سر کجوان میخورد و می شامید و او را مناد است  
 و مصاحبت میکرد و این ربیع چون وقتی بدست بنی عامر اسیر افتاده بود با عامر یون کمال عداوت داشت  
 و در حضرت نعمان پوسته از آنجماعت سعایت میکرد از قصا چنان افتاد که عامر یون را حاجتی پیش آمد که  
 حضرت نعمان بایست شدن س سیل بن مالک و عوف بن الاحوص و شماسا القرای و قلابه الاسدی و دیگر کسان  
 سی تن بودند از عامر یون که قصد درگاه نعمان کردند و امیر رسید اینجه عامر بن مالک بن جعفر بن کلاب بود که  
 لقبش طاعب الله است کنیت او ابوالبراد باشد و پسر برادر عامر بعید بن ربیع بن مالک نمر با عم خود بود و در آنستگاه  
 پسری بود که کیسوی نامی شکر داشت و شعر نیکو توانست گفت و ما در بعید از قبیله عبسین بود و آنگاه که ربیع بر  
 بعید ببرد بجای آنجا ربیع بن زیاد در آمد با اینجه عامر یون طی مسافت کرده بحیره در آمدند و نعمان فرمود از بجز  
 ابوالبراد خیمه بر پای کردند و آنجا عترت همه دوزخ نزل فرستاد و اجری داد پس از چند روز ایشان بدرگاه

نابغه جعد  
 شرح بیان غرض معنی  
 کلبه غفران در آنجا

این بیت از کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است





